Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هشتاد و دوم: بازگشت به هشت سال پیش

وقتی مو شی چشمانش را باز کرد، پرده هایی فیروزه ای رنگ جلوی چشمانش دید که نقوش ابرمانند بر ان دیده میشد و با ملایمت در باد تکان میخورد و نور مه آلود را از بیرون میشکست.

مو شی برای لحظه ای سردرگم شد. کجا بود؟

فوراً به یاد آورد که او و گو مانگ درون آینه زمان کشیده شدند. این گذشته ای بود که ان شیء باستانی به وجود اورده بود.

گرچه این یک سفر واقعی در زمان محسوب نمیشد اما دنیای درون آینه دقیقا مثل دنیای واقعی بود. او میتوانست با مردم گذشته صحبت کند یا حوادث گذشته را تغییر دهد... درواقع میتوان گفت که او به زمان قدیم بازگشته بود.

با دریافت این موضوع ضربان قلبش بالا رفت. بلافاصله از روی تخت برخاست، موهای سیاه و شبق مانندش اطراف شانه هایش ریخته بود. پرده تخت را کنار زد.او در تخت خواب خود در عمارت شی هه قرار داشت. اطراف را نگریست؛ به غیر از یک نقاشی هلو که به دیوار آویزان بود و قفسه اسلحه که چند شمشیر کم داشت، تزیینات اتاق چندان متفاوت بنظر نمیرسید.

به سمت ساعت آفتابی جلوی پنجره رفت. ان ساعت توسط عمارت یو ساخته شده بود که انرژی معنوی طلایی تمام سال در ان جریان داشت و با لمس یک دکمه، زمان و تاریخ دقیق را نشان میداد. مو شی دست بلند کرد و به آرامی سطح درخشان ساعت را فشرد. با شریدن امواجی طلایی رنگ نوشته ای کوچک نمایان گشت.

مو شی به نوشته ای که ظاهر شده بود نگاه کرد. عضو درون سینه اش با شدت بیشتری کوبید و رنگ از چهره اش پرید.

همانطور که انتظار میرفت، انها به ان سال بازگشته بودند...

ناگهان چشمانش را بست، مژگانش آهسته لرزید و با سختی اب دهانش را قورت داد.

او هرگز این سال را فراموش نمیکرد...

همان سالی که گو مانگ بخاطر شکست در جنگ کوه اشک ققنوس خلع درجه شد و قدرتش را از دست داد، همان سالی که لو جانشینگ گردن زده شد و سربازان ارتش وانگبا دستگیر شدند....

همان سالی که گو مانگ تصمیم به خیانت گرفت.

انگشتان یخ زده و باریک مو شی بر ساعت آفتابی کشیده شد و نوشته مواج سطح ان را لمس کرد، حسی تلخ همچون ابرهایی تیره، خورشیدِ قلبش را پوشاند. انقدر تاریک و رنج آور که نمیتوانست نفس بکشد.

این همان روزی بود که باید به مقصد شمال پایتخت را ترک میکرد.

مانگ گو آن زمان تمام روز در فاحشه خانه به شوخی و خنده میگذراند. تلاشهای موشی برای تشویق و ترغیب گو مانگ بیفایده بود. او چاره ای نداشت جز انکه منتظر بهبود زخم های گو مانگ بماند. گرچه انقدر ساده لوح بود که فکر میکرد گو مانگ این رنج و سختی را تحمل خواهد کرد و مثل گذشته در برابر مشکلات ایستادگی میکند و قطعا ان روزی که او دوباره به حالت اول برگردد فرا میرسد.

اما اشتباه میکرد.

گو مانگ نتوانست ان وضع را پشت سر بگذارد. وقتی مو شی ماموریت اش را به انجام رسانید و به پایتخت بازگشت گو مانگ رفته بود. بعد از چندین ماه از مرز خبر رسید که گو مانگ به پادشاهی لیائو رفته و مرتکب خیانت شده.

مو شی اصلا متوجه مقصود گو مانگ نشد و نتوانست برای درک احساساتش به درستی با او صحبت کند. حتی فرصت نکرد چند کلمه با او حرف بزند و قبل از ورود گومانگ به جهنم برای آخرین بار از او تقاضای ماندن کند.

اما اکنون به ان روزی برگشته بود که هزاران دفعه در خواب دیده بود، ان لحظه ای که شاید میتوانست سرنوشت را تغییر دهد.

گرچه میدانست آینه زمان قابلیت تغییر گذشته را ندارد اما قلبش داغ و فشرده شده بود. بدون انکه لباس هایش را مرتب کند با عجله از اتاق بیرون رفت. نور تند و شدید خورشید هشت سال پیش برصورتش تابید، با دردی تلخ چشمانش را تنگ کرد، اما نمیخواست انها را ببندد. اشکی که در چشمانش حلقه زد را پذیرا شد و با حرص به تمام گیاهان، درختان، تخته سنگ های حیاط نگاه کرد.

ناگهان از گوشه صدای فریادی توام با تحیر به گوشش رسید که با صدای دلنشین زنی ادامه یافت:«صبح بخیر، سرروم!»

مو شی سرش را برگرداند، قلبش دوباره به طرز عجیبی میتپید...

ان موقع لی وی هنوز به عمارت شی هه نیامده بود؛ فردی که اکنون به او صبح به خیر میگفت دختر کوچک خدمتکار به اسم شوآنگ چیو بود که مو شی به عمارت شی هه آورده بود. مو شی ان دختر را در کنار خیابان هنگام گدایی دیده بود و از ان جا که نمیتوانست اجازه دهد دخترک مورد تحقیر و سو استفاده مردان بدنظر قرار گیرد او را به عمارت خود آورد. دخترک در نظرش باهوش و زرنگ آمد بنابراین او را به عنوان سرپرست عمارت شی هه برگزید؛ اما چندی بعد دریافت که او جاسوس مورونگ لیان است و به

قصد فریب و قتل به او نزدیک شده، بنابراین او را از عمارت خود بیرون انداخت.

شوآنگ چیو که یک لگن آب در دست داشت، با بدن منعطف خود تا نیمه از جا برخاست:«ارباب،امروز خیلی زود از خواب بیدار شدین،میرم ترتیب چای و شیرینی رو بدم که بیارم خدمتتون.»

آن زمان، موشی دلش به حال تنهایی دخترک میسوخت و با او رفتاری بسیار مهربان و مودبانه داشت اما با توجه به چیزی که اکنون میدانست فقط احساس بیزاری و اشمئزاز میکرد. آستین هایش را عقب داد و گفت:«نیازی نیست.»

«اربابم اشتها ندارن؟ من چند روز پیش مقداری شراب الو تازه ریختم، اگه مایل باشید....»

مو شی به سردی پاسخ داد:«گفتم نیازی نیست.»

شوانگ چیو متوجه رفتار غیرمعمول مو شی شد اما جرات نکرد موقعیت خود را به خطر بیندازد بنابراین نگاهش را پایین انداخت، تعظیمی کرد و به نرمی گفت:«بله.» اما هنوز ناراضی بنظر میرسید، درنتیجه بعد از مکثی ادامه داد: «اما من.... من فقط نگران حال ارباب بودم، لطفا منو سرزنش نکنید.»

گرچه مو شی از او نفرت داشت اما کسی نبود که به فکر انتقام باشد و بحث با ان زن برایش اهمیت نداشت. درضمن، کارهای مهم تری بود که باید انجام میداد.

«لباس نظامیمو آماده کن. باید برم.»

«سرورم میخوان خارج از شهر برن؟»

مو شی مکثی کرد و گفت:«میرم به قصر.»

با توجه با انچه در طومارهای باستانی نوشته شده بود، کسانی که وارد آینه زمان میشدند کاملا به شرایط گذشته باز میگشتند و ساختمان بدن، ظاهر و افکارشان از نو ساخته میشد اما او توانسته بود خاطرات خود را در ذهن نگه دارد زیرا همراه با گو مانگ و به اشتباه داخل اینه شده بود.

اما گو مانگ کاملا به وضع گذشته خود بازگشته بود و اصلا نمیدانست که داخل آینه شده و از انچه بعدها اتفاق میفتاد اطلاعی نداشت.

بنابراین، مردی که مو شی برای یافتنش به شهر میرفت، ژنرال گو گذشته بود. کسی که ان لحظه در بدترین دوران زندگی خود قرار داشت، همان گو شیشیونگ شکست خورده...

اما این بدین معنا بود که موشی فرصت داشت پیش از خیانت گو مانگ با او صحبت کند!

با فکر به این موضوع انگشتانش لرزید. مو شی هشت سال آینده در زمان سفر کرده و چیزی نمانده بود با گو مانگ هشت سال پیش دیدار کند.

او میتوانست سوالات بسیاری از گو مانگ بپرسد. میتوانست وضعیت روحی و روانی گو مانگ را قبل از ترک چونگهوا بفهمد و افکار او را بخواند و کوچکترین و دقیق ترین جزئیات را قبل از خیانتش دریابد....

و یا حتی اینکه در ان سال چطور میتوانست جلوی خیانت گو مانگ را بگیرد.

گرچه این بررسی ها هیچ فایده ای نداشت و وقتی جیانگ یه شوئه انها را از اینه بیرون میکشید، تمام تغییرات همچون دود ناپدید میشد اما مو شی احساس میکرد شاید بتواند با دریافت پاسخ این سوالات برای سردرگمی و درد هشت ساله اش توضیح و توجیهی بیابد.

اما قبل از ان باید به قصر امپراطوری میرفت.

«شی هه جون!»

«سلام و درود بر شی هه جون!»

وقتی وارد قصر شد، نگهبانان به نشانه احترام سر فرود آوردند. ذره هایشان نور خیره کننده خورشید را بازتاب میکرد. مو شی احساس پیچیده و اسرار آمیزی داشت؛ گرچه غرق افکار نا به سامان خود بود اما برخی از چهره های آشنا نظرش را جلب کرد.

سرباز گوشه راهرو هشت سال بعد به یک ارشد محافظ در آکادمی تبدیل میشد.

نگهبان سمت راست که کنار جانور سنگی در راه پله قصر ایستاده بود عاقبت توسط اعلیحضرت به عمارت وانگشو پیشکش میشد و مورونگ لیان او را به عنوان محافظ شخصی خود برمیگزید.

جوانی که هفت آویز قرمز بر سر داشت در یکی از آتش سوزی های شیطانی پایتخت چونگهوا برای نجات مردم جان خود را از دست میداد؛ و خود مو شی سربند قهرمانان را به او که در تابوت ارام میگرفت می بخشید.

برخی دیگر از سربازان هم بعدا به ارتش مرزشمالی می پیوستند.

این افراد در سال های آینده فقیر میشدند، ثروتمند میشدند، زنده میماندند، میمردند؛ در ان لحظه هیچکدام از از اینده و سرنوشت خبر نداشتند. تنها مو شی میان ان مرده های زنده راه میرفت، مثل یک خواب بود. نگاه کردن به چهره های انها همچون دیدن ارواح مرده غیرواقعی و وهم انگیز مینمود.

بالاخره به اتاق طلایی رنگ تاج و تخت رسید.

امپراطورِ تازه به تاج و تخت رسیده بر بالشت هایی که با نقش اژدها مزین شده تکیه داده بود، یک دست را زیر گونه اش گذاشته و چشمهایش را در

حالت مراقبه بسته بود. مرواریدهای مرجانی جلوی تاجش به آرامی در برابر چهره ظریفش تکان میخوردند.

امپراطور هشت سال پیش در مقایسه با الان بسیار تندخو و گستاخ تر بنظر میرسید. تعجبی نداشت؛ وقتی امپراتور فقید درگذشت، کشور در وضعیت نابسامانی قرار داشت و رسیدگی به مشکلات داخلی و مقابله با حملات خارجی بسیار دشوار بود. طبیعتا خودکامگی و استبدادی که ان زمان در ظاهر اعلیحضرت دیده میشد نسبت به حال خیلی شدیدتر بود.

«سلام و درود به اعلیحضرت.»

«اوه، شی هه جون اومده.» پلک های امپراطور تکان خورد و با آرامش چشمانش را گشود. ان نگاه ارام و درعین حال سرد مستقیما روی مو شی قفل شد.

سعی داشت نگاهش را کنترل کند اما هشیاری، عناد و زیرکی به وضوح در ان موج میزد.

وقتی مو شی با نگاه سرد او روبه رو شد،سرما سر تا پایش را فرا گرفت و حس اشنایی که مدت ها بود نمیشناخت به سراغش امد، حسی غضب آلود و دردناک...

قبلا امپراطور از عمد یا ناخواسته در مقابل او چنین واکنشی نشان میداد. بعدها که مو شی سوگند آسمانی یاد کرد، خاطر امپراطور آسوده شد که مو شی دیگر توان خیانت به چونگهوا و تاج و تخت را ندارد، بنابراین احتیاطی که نسبت به او حس میکرد رفته رفته از بین رفت.

اما در ان لحظه مو شی ای رو به رویش ایستاده بود که هنوز سوگند یاد نکرده بود.

نگاه خیره امپراتور همچون نگاه یک جانور وحشی آماده شکار بود. در آن زمان مو شی هنوز جوان بود و متوجه چنین موضوعاتی نمیشد اما با تیزبینی و درکی که اکنون داشت به خوبی معنی نگاه او را میفهمید

امپراطور با لحنی آسوده گفت:«امروز شی هه جون باید برای اموزش و یادگیری جادو به سرزمین های مرز شمالی برن.مسئله ای پیش اومده که این موقع برای دیدن این شاهد زاهد به قصر اومدی؟»

مو شی تعظیمی کرد و گفت:«بله. مسئله ای پیش اومده. میخوام ماموریتم رو چند روز به تعویق بندازم.»

امپراطور چشمانش را باریک کرد:«اوه؟ چرا؟»

«یکم ناخوش احوالم.»

هنگام مواجهه سروکار داشتن با این امپراطور روباه صفت جز بیماری هیچ عذر دیگری موجه نبود. اگر میگفت حال مناسبی ندارد،امپراطور نمیتوانست به راحتی درخواستش را رد کند. خصوصا با در نظر گرفتن این موضوع که مو شی قبلا هرگز دروغ نگفته و بی دلیل بهانه نیاورده بود،از این رو بیشتر قابل اعتماد مینمود.

همانطور که انتظار میرفت امپراطور کمی متعجب گشت.بعد از مدتی، صاف نشست،مو شی را از جایگاه خود برانداز کرد و زیرلب گفت:«که اینطور. خیلی جدیه؟ میتونم یک درمانگر خبره از ایوان شنونگ رو برای رفع کسالت شی هه جون به عمارت شی هه بفرستم.»

مو شی پاسخ داد:«فقط بخاطر بیخوابی و کابوس های شبانه احساس خستگی میکنم.با چند روز استراحت بهتر میشم.نیازی نیست ایوان شنونگ رو به دردسر بندازید.»

«که اینطور.» امپراطور متفکرانه مو شی را نگریست و پرسید:«بسیارخب شی هه جون، چند روز نیاز به استراحت نیاز داری؟»

مو شی در ذهنش روزها را تا وقتی که گو مانگ چونگهوا را ترک میکرد شمرد: درست هفت روز بعد از انکه خودش از پایتخت خارج شده بود....

نمیخواست اینبار در نبود او همان اتفاقات دوباره تکرار شود، بنابراین گفت: «ده روز.»

امپراطور سکوت کرد و با نگاه سردش در صورت مو شی چشم دوخت.

بعد از مدتی طولانی نیشخندی زد و گفت:«شی هه جون سالهاست که به عملیات های جنگی میرن. بارها شده که با وجود جراحات به میدان جنگ رفتی. چطوره که الان به دلیل کمی بیخوابی میخوای ماموریتی رو که این شاه زاهد بهت داده برای ده روز تمام عقب بندازی؟ این زمان خیلی طولانیه.»

مو شی با او بحث نکرد و فقط گفت:«اگر میتونستم تحملش کنم، از اعلیحضرت تقاضا نمیکردم.»

«این اولین باره که شی هه جون بعد از این همه مبارزه در میادین جنگ درخواست استراحت میکنه،اگر این شاه زاهد درخواستتو رد کنه واقعا غیر منصفانه است.» امپراطور با رشته مهره های دور مچش بازی کرد و با حالتی متفکر ادامه داد:«اما شی هه جون یکی از افراد مهم چونگهوا محسوب میشه و مسلما من مسئولیت های سنگین زیادی رو بر عهدش میزارم. اگر ماموریتت رو برای استراحت ده روز به تعویق بندازی،ممکنه بعداً تو رسیدگی مسائل دچار مشکل بشی.» مکثی کرد و لبخندزنان گفت:«سه روز کافیه؟»

«.....»

سه روز؟

سه روز دیگر لو جانشینگ در بازار شرقی اعدام میشد و احتمالا گو مانگ با دیدن مرگ او واکنش تند و شدیدی از خود نشان میداد، اما اعلیحضرت از مو شی میخواست دقیقا همان روز چونگهوا را ترک کند....

مو شی گفت:«خواهش میکنم دو روز دیگه هم بهم فرصت بدید، پنج روز قابل قبوله؟»

«نه، حداکثر سه روز.» امپراطور لبخند محوی بر لب نشاند:«اگر بیشتر بشه، این شاه زاهد نمیتونه به مسائل ضروری بعدش رسیدگی کنه.»

«اعلیحضرت.....»

امپراطور که تصمیم خود را گرفته بود، حرف مو شی را قطع کرد:«نیازی نیست بیشتر از این ادامه بدی شی هه جون. چون خسته ای بهتر زودتر به عمارت شی هه برگردی و استراحت کنی.»

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:«برای بهبود بیخوابی و افسردگی باید مراقب آرامش ذهنت باشی. بهتر تا چند روز اینده از دیدن برخی افرادی که تو رو ناراحت و پریشان میکنن دوری کنی.»

مو شی به آرامی گفت:«منظور اعلیحضرت گو مانگه؟»

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane